

"... هنرمند از انسانها و جامعه الهام می گیرد. همانطور که دانشمندان به کمک فیزیک، شیمی و ریاضیات جهان را از دیدگاه علمی توضیح می دهند، هنرمندان از نقاشی، موسیقی، شعر و رقص برای تبیین پدیده ها مدد میگیرند..."  
صدای زنگ بلند بالایی بگوش رسید، استاد هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که در یک لحظه گویا اثاثیه اتاقی را جا بجا می کنند. میزها و نیمکت ها غژ و غژ صدا کردند و عقب جلو شدند. صدای بسته شدن ناگهانی ده ها کتاب احساس سیلی خوردن را به فرزانه می داد. چند دقیقه طول نکشید که دانشجویان همه با عجله کلاس را ترک کردند و استاد مشغول پاک کردن تخته سیاه شد و ذرات گچ فضا را انباشت. فرزانه به ساعتش نگاهی انداخت. حدود یک ساعت وقت داشت تا شروع کلاس ادبیات قرن ششم. بی حوصله برخاست که از کلاس بیرون برود که متوجه شد پای راستش خواب رفته. لنگ لنگان چند قدمی برداشت ولی انگار پای راستش خیال نداشت تحت کنترلش عمل کند و حسابی سوزن سوزن میشد. با عصبانیت به دیوار تکیه داد و کمی آنرا در هوا انگار که به بخت بدش لگد میزند تکان داد تا خونش به جریان بیفتد. بهتر که شد نرمک نرمک رفت طرف تریا. یک ساندویچ کالباس و یک پیسی خرید، رفت زیر سایه درختی رو چمن و مشغول خوردن شد. تمام که کرد بی اختیار آروغ بلندی زد، با رضایت چشمانش را بست که لذتش را طولانی تر کند و به محض آنکه چشمانش را باز کرد، دو تا از پسرهای همکلاسیش را دید که لیخن زنان نگاهشان را از او برگرداند و دور شدند. از خجالت داشت جا در جا آب می شد. نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد و زمزمه کرد: "فرزانه آرام، دانشجوی سال دوم رشته بی ادبیات!" و بی اختیار به حرف خودش خندید ولی فوراً خودش را کنترل کرد. به اندازه کافی برای یک روز آبروریزی کرده بود. اگر یکی دو تا دیگر از پسرهای دانشکده در حالیکه با خودش حرف می زد می دیدنش حتما ترک تحصیل می کرد.

بعد از ظهر کلاسهایش که تمام شد و از دانشگاه خارج شد، طبق معمول هر روزه سر راهش ناگهانی سرسری به ویتربین کتاب فروشی ها انداخت و دو چهار راه جلوتر دست راست پیچید تو خیابانی که خیلی خلوتر از خیابان جلوی دانشگاه بود. مسافت طولانی را باید در این خیابان طی می کرد تا به خانه برسد. هر روز به اینجای راه که می رسید فکر و ذهنش آنقدر بی اختیار متوجه چیز دیگری میشد که خودش هم باورنمی کرد این مسافت را چگونه طی کرده است. آرزو هم استثنای نبود.

"هنرمند بشکل خاصی به دنیا می نگرد و دریافتهای حسنی متفاوتی

دارد. واکنش او در مقابل این تاثیرات رنگ آمیزی می شود، تراشیده می شود، نواخته می شود و یا به شکل کلمات بر روی کاغذ به مخاطبانش عرضه می شود. هنرمند کوچکترین نکته ها را زیر میکروسکوپ ذهن حساسش می بیند..."

فرزانه غرق در حرف های استادش بود که ناگهان جیغ ترمز ماشینی مانند شیبه اسب او را سر جا میخکوب کرد. جوانی وسط خیابان در هوا معلق زد و مانند لاشه گوشتی در قصابخانه روی زمین افتاد. دیدن چنین صحنه هولناکی دختر جوان را مات و مبهوت کرده بود. نگاهش بر روی جسد مرد خشکیده بود و قدرت هیچ عکس العملی نداشت. راننده ماشین با رنگی چون گچ دیوار پایین پرید و به طرف مرد رفت. ولی برای هر کاری دیر شده بود. گویا سالها بود که مرده بود. فرزانه بی اختیار به طرف آنها گام برداشت. راننده هراسناک به دختر نگرست و هیچکدام نمی دانستند چکار باید کرد. چند نفر دیگر هم به سرعت به محل حادثه رسیدند. مرد روی اسفالت خیابان آنچنان آرمیده بود که انگار از رنجی هزارساله رهایی یافته است. یکی از عابران برای شناسایی جسد جیبهایش را گشت. چند اسکناس کهنه 20 تومانی، کمی پول خرد و یک دستمال چروکیده یافت شد. همین و بس. فرزانه به پیاده رو بازگشت و همانجا بهت زده ایستاد. خیابان شلوغ شد. آمبولانس آمد و جسد را برد و کم کم جمعیت پراکنده شد و خیابان به همان خیابان خلوت هرروزه تبدیل شد. انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. حتی لکه خونی هم بر روی اسفالت دیده نمی شد. هیچ اثری از حادثه برجای نمانده بود. فرزانه نگاهش به جای خالی جسد بود که ناگهان جلد سیاه دفترچه ای کنار جوی آنطرف خیابان توجه اش را به خود جلب کرد. با عجله دوید و آنرا از زمین برداشت. هول کرده بود. نفسش را به سختی بیرون می داد. دفترچه را ورق زد ولی بدون آنکه بتواند چیزی بخواند آنرا بست. نمی دانست چکار کند. با عجله به سوی خانه روانه شد. مطمئن نبود که دفترچه متعلق به جوان کشته شده در تصادف است یا نه ولی این تنها حدسی بود که میزد. شاید اگر مال او بود، نشانه و اثری می یافت تا لااقل هویتش را روشن کند. هنوز به خانه نرسیده، بی اختیار بار دیگر دفترچه را باز کرد ولی آنقدر هول کرده بود که قدرت خواندن که هیچ، قدرت فکر کردن هم از او سلب شده بود. آب دهانش را بسختی فرو داد و بر سرعت قدمهایش افزود. از کنار نانواپی و بقال محله که رد شد سرش را پایین انداخت تا مبادا رازش برملا شود. کلید انداخت و در را باز کرد و یگراست به طرف اتاقش رفت. صدای مادرش را که گفت: " دخترم امروز چرا دیر کردی؟" را اصلاً نشنید. در اتاقش را بست، روی تخت نشست و سراسیمه دفترچه را دوباره باز کرد. چند خط اول صفحه اول را خواند ولی چیزی دستگیرش نشد. با عجله چند ورق زد و دوباره خواند. در تمام دفترچه نه آدرسی پیدا کرد نه شماره تلفنی و نه هیچ سرنخی که از عذاب رهایش کند. از شدت عصبانیت و غم غصه و هول و هراس ماجرا دندانهایش قفل شده بودند. با نفرت دفترچه را به کناری پرتاب کرد، با دو دست سرش را گرفت. نمی دانست چه خاکی بر سرش بریزد، خودش را روی تخت انداخت و زار زار گریست. کمی که آرامتر شد، صورتش را از اشک و آب دماغ پاک کرد ولی هنوز هق هق می کرد. بار دیگر عاجزانه دفترچه را از زمین بلند کرد و ناگهانی به نوشته ها انداخت. ظاهراً داستانی بود که با خطی درهم و برهم نوشته شده بود. تنها چاره را در آن دید که کلمه به کلمه نوشته های دفترچه را بخواند تا شاید از این زجر روحی که گرفتارش شده بود رها شود. در اتاقش را قفل کرد، روی تخت نشست و شروع به خواندن کرد.

داستان اینطور شروع می شد.

"... از پله ها بالا رفت و به گوشه سالن کوچک نگاهی انداخت.

میز مورد علاقه اش خالی بود. رفت و نشست. روزنامه و کتابی در دست داشت. کتاب را روی میز گذاشت و شروع کرد به خواندن روزنامه. چند دقیقه بعد صندلی اش را کمی کج کرد و نسبتاً موازی میز قرار گرفت. پایش را روی پا انداخت و دوباره مشغول خواندن شد. فضای کافه دود آلود و خفه به نظر می رسید. رایحه دل انگیز قهوه فرانسوی و بوی خوش توتون پپی آنفورا فضا را آنچنان سنگین کرده بود که دود سیگاری که از دهان و دماغ مرد میز کناری خارج میشد مانند توده ابری معلق بالای سر مشتریان باقی می ماند. گارسون سر میز آمد و پرسید: "فرخ خان قهوه میل دارید یا کافه گلاسه؟" و مرد در جواب گفت: "یک قهوه سیاه و تلخ لطفاً. دقیقه ای بعد بخار قهوه پایین صفحه را مرطوب کرده بود. روزنامه را تا کرد و روی میز گذاشت. یک بسته نیمه خالی سیگار وینستون را از جیبش درآورد و با دندان ماهرانه یک نخ را بیرون کشید و آن را روشن کرد. یک جاتانه ای زد، اول کمی دود رقصان را از دهانش و سپس استوانه ای از دود غلیظی را از دماغش به خارج فرستاد. دستش را مانند شانۀ در موهای سرش فرو برد و به طرف بالا خواباند. عینکش را جابجا کرد و نوک دماغش را خاراند. مردی که پشت میز کناری نشسته بود گفت: "راستی میدانید که یکی از فیلمهای خوب فلینی روی اکران است؟" فرخ در جواب دوستش که در همین کافه با او آشنا شده بود و از همین گپ ها هم زده بودند گفت: امیدوارم اینطور فعالیت ها بیشتر شود. ارکستر فیلامونیک لندن هم ماه دیگر کنسرت برگزار خواهد کرد. انگار یواش یواش ما مردم داریم هنر دوست میشویم. و بعد نوک دماغش را خاراند و سیلپهای براق مشکی اش را از روی لبش کنار زد.

مرد سرش را بعلافت تایید تکان داد. فرخ ادامه داد: امروز اتفاق جالبی برایم افتاد. سر پیچ خیابان، بغل کتابفروشی سرم خورد به میله سایبان مغازه و خون آمد. یک حادثه بود. امروز از روزهای دیگر زندگی متفاوت. و مرد در حالیکه با تکان دادن سر او را تایید می کرد گفت: "ما به حادثه احتیاج داریم دوست من، به یک اتفاق". و ادامه داد: "من محیط دنج اینجا را خیلی دوست دارم، مرا بیاد کافه های فرنگ می اندازد."

فرخ در حالیکه از جا بلند می شد دست در جیب کرد و یک اسکناس بیست تومانی درآورد و روی میز گذاشت و گفت: پس شما را دوباره همین جا خواهم دید. و از پله ها پایین رفت.

در اینجا نویسند چند صفحه را انگار عمداً سفید گذاشته بود تا شاید بعداً بنویسد، این چیزی بود که به فکر فرزانه رسید. چند صفحه جلوتر بقیه داستان اینطور نوشته شده بود.

"فرخ سوار ماشین شد و یکراست به طرف خانه رفت. در حال رانندگی در خیابانهای شلوغ شهر سعی می کرد به هیچ چیز فکر نکند. پیاده روها مملو از جمعیت بود. استکان فروش دوره گرد حیلۀ گرانه استکان شیشه ای نشکن را با زیرکی و مهارت از بن به لبه گاری میکوفت و با هیجان مرغوبیت کالایش را فریاد می کرد. کفش های ملی پشت وپتین مثل پاهای بریده از مچ در هوا معلق مانده بودند. در کیوسک یخ فروشی دود های دست ساخت را در شیشه های پیسی کولا گوش تا گوش ردیف چیده بودند تا مشتریان تشنه لب را با شوری بیش از حدشان تشنه تر سازند. فرخ شیشه ها را بالا کشید تا مبادا آوای دورویان و دغلكاران روحش را همچون سوهان بسابد. سمفونی آرام و دل انگیزی که پخش می شد تنها همدم او بود. خود را در بست به امواج موسیقی سپرده بود.

پس از مدتی نسبتاً طولانی رانندگی به خانه رسید. باغبان که از دور او را دیده بود در آهنی بزرگ را باز کرد و فرخ وارد شد و روبرو ساختمان خانه توقف کرد. پیاده شد و از پله ها بالا رفت تا به اتاقش رسید. پنجره بزرگ اتاق که رو به باغ سرسبز باز میشد را پرده اطلسی ضخیمی کاملاً پوشانده بود. فرخ آباژور کوچک روی میز عسلی را روشن کرد. اتاق کوچک و خیلی مرتبی بود. ملافه های سفید روی تخت، همچون کفن های سردخانه منتظر جسدی بودند تا آنرا در خود بیچانند. در گوشه ای از اتاق قفسه بندی محکمی از چوب ماهگونی قرار داشت که چند کتاب در یک طرف همه به هم لم داده بودند و در رف بالایی گرامافونی بود با چند صفحه سیاه بزرگ. فرخ با رخوت روی صندلی چرمی روبروی پنجره نشست. سیگاری را روشن کرد و سکوت سنگین اتاق را همراه دود فرو داد و با غیظ اخته ای آنرا در فضا پراکند. از زیر عینک با فشار چشمانش را مالاند و آرام و بی حرکت به فکر فرو رفت. از پشت در صدای پیرزنی بگوشش رسید که گفت: "پسرم برگشتی؟" و آرام ضربه ملایمی به در نواخت.

فرخ جواب داد: مادر بیا تو. پیرزن آمد و روی تخت نشست و گفت: "امروز سرهنگ محتشمی اینجا بود." فرخ گفت: این مردکه جولوگ دیگه از جون ما چی میخواهد؟

"راجع بهش اینطوری حرف نزن پسرم! هرچی باشه فامیله. می گفت حاضره قیمت خوبی برای زمینهای قلّهک بهمون بده."

"آها! پس واسه همینه که اینطرفها آفتابی شده."

مادرش گفت: "مادر جون، ما که این همه زمین را نمیتونیم ضبط و ربط کنیم. من که فکر می کنم پیشنهادش را قبول کنیم و کلی از درد سرهامون را هم کمتر کنیم. خدا بیامرزۀ بدیع را که همیشه به من می گفت این زمینهایی که اینور اونور شهر می خریم یک روز بدردمون خواهند خورد. چه وقتی بهتر از حالا؟ کمی پول تو دست و بالمون باشه بهتر هم هست."

فرخ حرف مادرش را قطع کرده و گفت: "اگر شما راضی باشید حرفی ندارم. من که از همه چیز خسته ام. باشه بهش بگو بیاد یک روز راجع بهش صحبت کنیم."

مادرش بلند شد تا برای پسرش قهوه دم کند و در حالیکه از در خارج می شد گفت: "راستی غلام دیروز می گفت که حال دایه زرین خیلی بده! دایه را که یادت میاد؟"

فرخ گفت: خدا می دونه چند ساله که ازش خبری ندارم. هوم! از وقتی که من دایه را به خاطر دارم پیر بود. آخرین باری که دیدمش گمانم بیست سال پیش بود که با بابا برای سرکشی به زمینها رفته بودیم اونطرفها! مادرش گفت: "دایه تو و برادرت ساسان را خیلی دوست داشت. اولی باری که تو را فرستادیم فرنگ انگار از بچه خودش جدانش کرده بودیم. از ته دل گریه میکرد. غلام می گفت این آخر عمری خیلی سراغ تو را گرفته." فرخ با لبخند گفت: نخود کشمش های خونه دایه از آجیل خونه خودمون بیشتر مزه می داد. فردا حتما میرم سری بهش می زنم.

صبح روز بعد فرخ آدرس را از غلام باغبان گرفت و به طرف خانه دایه زرین براه افتاد. محبت خاصی در دل به دایه ای که چند سال اول زندگی را در دامانش رشد کرده بود احساس می کرد. تا به خانه دایه برسد طول نقشه شهر را بایست طی می کرد. مقدار زیادی راه را طی کرده بود چون بوی پشگل و خون و مردار مشامش را آزد. در گوشه ای از خیابان پشته ای از پوست گوسفند مانند تپه ای پشمالو توجهش را جلب کرد. به کشتارگاه نزدیک شده بود. بسرعت از منطقه متعفن خارج شد و به خیابان تنگی پیچید واز آنجا به کوچه های تنگتری راه یافت و روبروی خانه ای توقف کرد. زنگ در را فشرد ولی کسی جواب نداد، در نیمه باز بود، وقتی مطمئن شد از کسی خبری نیست، دل به دریا زد و وارد شد. از دالان تنگ و تاریکی به حیاط کوچکی راه یافت که با دیوارهای بلندی حصار شده بود. به طرف تنها اتاق خانه که تکه پارچه کج و کوله ای جلوی درش را پوشانده بود رفت. ندا داد: کسی خانه نیست؟ صدایی از درون اتاق جواب داد: "چی می خواهی؟ که هستی؟"

مهمان ناخوانده سرش را آهسته از کنار پرده به درون اتاق برد و گفت: من فرخ بدیع هستم. خانه دایه زرین اینجاست؟

مرد لاغر اندامی که روی زمین نشسته بود و به گوشه ای از سقف خیره شده بود با شنیدن این اسم سرش را به طرف صدا چرخاند و جواب داد: "بفرمایید تو. با دایه زرین چکار دارید؟"

آمده ام عیادتش. شنیده ام حالش خوب نیست. می دانید کجاست؟ مرد دستی به ویولون زهوار در رفته کنار دستش کشید و انگاری که با خود حرف می زد گفت: "هوم! پس شما فرخ خان بدیع هستید! دایه زرین دیگه عیادت کننده لازم نداره جانم. هفته پیش عمرشو داد به شما."

فرخ و مرد تکیده اندام در سکوتی غمبار لحظاتی باقی ماندند تا اینکه میزبان سکوت را شکست و گفت: "فرخ خان بیشتر از بیست ساله که شما را ندیده بودم."

فرخ با تعجب گفت: مگر شما مرا می شناسید؟

مرد ویولونش را برداشت، آرشه را روی سیمها کشید و شروع به خواندن کرد: "موسم گل، موسم گل، موسم گل، موسم گل....."

امواج ترانه فرخ را به دوران کودکیش برد. به دوران خوشی و بی خبری. هر چه بیشتر موسم گل می شنید، صدا آشناتر و با وجودش بیشتر و بیشتر عجین میشد. قطره اشکی چشمانش را روشن کرده و ناگهان فریاد کشید: علی محمد! خودتی؟ یادت میاد یکرور که پیش دایه نشسته بودیم تو آنقدر همین دو کلمه را تکرار کردی تا دایه کفرش درآمد و زد پس کله ات و گفت: ذلیل مرده موسم گل که نشد آواز؟ دو یار کودکی هر دو از ته دل خندیدند.

فرخ گفت: علی محمد تو اصلا شبیه بچگی هات نیستی. هنوز باورم نمیشه تو همون بچه تخس و جلیبی باش که بودی.

علی محمد جواب داد: "ولی برای من تو هیچ تغییری نکردی. همون پسر آروم و تر و تمیز و آداب معاشرت دون. ایکاش می تونستم یکبار دیگه تو رو ببینم."

فرخ تازه متوجه عصای کنار دستش شد. رفت و در کنارش نشست و از دایه پرسید. دو یار کودکی پس از ساعتها بحث و مرافعه و ریسه رفتن خاطرات خوشی را که باهم داشتند با یکدیگر یکی کردند، صیقل دادند و با ولع بار دیگر به خاطر سپردند. فرخ داستان زندگی را مو بمو تعریف کرد. از سفرهایش به خارج و بالاخره اقامت طولانی در اروپا برای علی محمد گفت. و برای اولین بار از خودکشی برادرش حرف زد. علی محمد هم از ماجراهای زندگی، از چند بار به زندان افتادنش، از تریاک، از بیماری که کم کم او را نابینا کرده بود و از مرگ مادرش برای فرخ گفت.

از آن پس فرخ هر هفته حداقل یکبار به دیدن علی محمد می رفت. وقتی با هم بودند از همه چیز و همه کس حرف می زدند. هیچکدام کوچکترین رازی را از یکدیگر پنهان نگاه نمی داشت. یک بار علی محمد در جواب دوستش که پرسیده بود چگونه امرار معاش می کند گفت: "مزقون چی هستم. تو عروسی ها اگر مطرب باشه من هم ویولون می زنم، سازم همیشه کوکه. بالاخره گرسنه نمی مومم. پلو و خورشت عروسی را من قبل از عروس و دوما می خورم." و قاه قاه خندید. "از چراغانی هم خیلی کیف می کنم. نور چراغ رنگی ها رو تو شب تشخیص می دم. لکه های روشن تو تاریکی منو یاد ستاره ها می اندازه. هزار گاهی هم اوباش و ارازل مست می کنند و به اجرای برنامه های هنری من ایراد می گیرند. پوست تخمه روم تف می کنند و لیچار بارم می کنند. ولی من که قبل از اجرای برنامه یکی دو تا چتول عرق سگی انداخته ام بالا اصلا به روی مبارکم نمی یارم. کون لق این ملت بی فرهنگ و هنرنشناس."

در اینجا هم چندین صفحه سفید مانده بود. فرزانه به سرعت ورق زد تا بقیه داستان را پیگیری کند.

"فرخ یکبار علی محمد را به خانه خودشان برد. در راه به راه بندان خوردند. در خیابان قشقرقی بپا شده بود. ملت از هر گوشه ای ریخته بودند وسط خیابان و حلقه ای از آدمهای جور واجور دور نفر را گرفته بودند که دست به گریبان شده بودند. ماشین ها مدام بوق می زدند ولی کسی گوشش بدهکار نبود. فرخ پیاده شد تا راهی برای عبور باز کند که يك گاری پر از پرتقال چیده شده بشکل هرم از روی پایش رد شد. از شدت درد پا و عصبانیت سرخ شده بود و

لبانش را می‌گزید. به طرف ماشین برگشت که گدای علیلی به ماشین چسبیده بود و دائم دعای خیر نثارش می‌کرد. چاره‌ای نداشت جز اینکه پولی کف دستش بگذارد تا از شرش رها شود. دست که در جیب کرد متوجه شد جیبش را در ازدحام بریده‌اند. به زمین و زمان دشنام می‌داد. سوار که شد ماجرا را برای علی محمد تعریف کرد. و او گفت: "ملت جلیبی هستند فرخ خان. باید چارچشمی مواظب جیبتان باشید." و از اصطلاح چارچشمی زد زیر خنده. خنده او فرخ را هم به خنده واداشت. ظاهراً مرافعه تمام شده و خیابان خلوت شده بود. پس از ساعتی رانندگی به خانه رسیدند. در باغ باز بود. به طرف ساختمان راندند و توقف کردند. فرخ پیاده شد و در را برای علی محمد باز کرد و او ویولون بدست از ماشین خارج شد. انگار ریه‌هایش به هوای تمیز عادت نداشت. چند نفس عمیق کشید و سینه خود را صاف کرد و خلط تیره رنگی را تف کرد. فرخ دست دوستش را گرفت و از پله‌ها بالا برد. علی محمد با عصا به هر جسمی سر راه ضربه می‌زد تا وارد اتاق شدند. فرخ گفت: برم برات چای دم کنم. و از اتاق بیرون رفت. علی محمد تنها شد. هوای خفه اتاق آزارش می‌داد. بلند شد و با عصا به صندلی و میز و تخت زد تا به پنجره رسید و با دست پرده ضخیم را لمس کرد. فرخ حالا برگشته بود و در سکوت او را تماشا می‌کرد. علی محمد پنجره را باز کرد. نور زوایای تاریک اتاق را روشن کرد. فرخ هرگز آنهمه نور در اتاقش ندیده بود. نسیم کتاب باز روی میز را ورق زد و ملافه‌ها را در هم پیچید. علی محمد زمزمه کنان گفت: "فرخ خان شما به نور احتیاج دارید، به باد خنک و به هوای تمیز." فرخ انبوه درختان را دید با هزاران برگ که در باد به رقص آمده بودند. نوازنده نابینا که سر شوق آمده بود، ویولونش را برداشت و شروع به نواختن کرد. جیک جیک گنجشکان با نوای ساز علی محمد در هم آمیخت. و باد آوای زندگی را در وجود فرخ می‌ریخت و قالب وجودش را از هستی سرشار می‌کرد و رشته زندگی را به جایی محکم گره می‌زد. پیوندی که فرخ را جان میداد و ریشه می‌داد. دیدار دوباره علی محمد فرخ را در مسیر لذات بی‌غل و غش کودکی قرار داده بود. وقتی با او بود زیاد حرف می‌زد و لودگی می‌کرد. همین حالا هم کف می‌زد و پایش را بر زمین می‌کوفت و نوازنده را از ته دل تحسین می‌کرد. لحظاتی بعد هم به شکل نابهنجاری شروع به خواندن کرد. عاقبت نوازنده شکوه کنان به فریاد آمد که: "فرخ خان بد نیست اگر سعی کنید با آهنگ هماهنگی داشته باشید." فرخ کمی خجالت زده جواب داد: علی محمد خان نوازنده شهیر! شما به بزرگواری خود ببخشید.

و هر دو از ته دل خندیدند. در یکی از همین دیدارها یک روز فرخ به دوستش گفت: "می‌دونی علی محمد، من هر وقت که تو را می‌بینم، از حرفهایی که می‌زنیم و از خاطراتی که برای هم تعریف می‌کنیم یادداشت برمی‌دارم. می‌خواهم داستان زندگی خودمان را بنویسم. داستان شادی‌های کودکی، جدایی و پیوند دوباره خودمان را خواهم نوشت. حرف‌های زیادی برای گفتن دارم. جالبتر از همه اینکه تو قهرمان داستان خواهی بود. ...."

و این تمام نوشته‌های دفترچه بود. یک داستان ناتمام. فرزانه دوباره تمام صفحات را با دقت و ارسایی کرد ولی چیز دیگری نیافت. بار غمی بزرگ بر وجودش سنگینی کرد. بیچاره فرخ! ایکاش داستان را تمام کرده بود. حالا با این دفترچه و داستان ناتمام چکار کنم؟ شاید بهتر باشه ماجرا را برای استاد ادبیاتم تعریف کنم و از او چاره جویی کنم. نه بابا! از اون آدم‌های اتو کشیده و عصا قورت داده است که فقط تو عمرش دانشگاه رفته و کتاب خونده. خودشو قاطی این ماجراها نمی‌کنه. شاید بتونم علی محمد را پیدا کنم و دفترچه را به او بدم. ولی آخه تو شهر به این بزرگی چطوری دنبال یک ویولون زن کور بگردم؟ آه خدای من چکار کنم؟ بیچاره علی محمد! بیچاره فرخ!

این‌ها چیزهایی بود که به سرعت به ذهن فرزانه خطور کرد. به علی محمد که فکر می‌کرد بی‌اختیار قیافه حجت شوهر زینب خانوم رختشوی سابقشون به خاطرش می‌اومد. ولی فرخ را فقط تو فیلمها دیده بود. اگر داستان کاملی بود شاید میشد ناشری پیدا کنم و چاپش کنم ولی حالا چه خاکی به سرم بریزم. دفترچه را در کیفش جا داد. هوا تاریک شده بود. گرسنه بود ولی اشتها نداشت. به رختخواب رفت ولی خوابش نمی‌برد. داشت مریض می‌شد. حالا که فرخ را شناخته بود، مرگ دلخراشش در حادثه خیابان بسیار دردناکتر بود. صبح روز بعد با چشمان گود افتاده از کم خوابی و بد خوابی دیشب با بی‌میلی از رختخواب بلند شد. دل و دماغ‌شانه کردن سرش را هم نداشت. حال و حوصله دیدن هیچ کس را نداشت. تا عصر در اتاقش ماند و عزا گرفت. بعد هم چون باید کاری می‌کرد بلند شد و با دو دست موهای وز کرده اش را روی سرش خواباند. با همان لباسی که دیروز تنش بود و در آن به خواب رفته بود جلوی آینه ایستاد و به سر و روی خودش نگاهی انداخت. رقت بار شده بود. لباسهای چروکیده و ریخت و قیافه ژولیده اش را برانداز کرد. ولی غمگین تر از آن بود که به سر و وضع خودش اهمیتی بدهد. با همان وضع فلاکت‌آز پله‌ها پایین رفت و پشت میز نشست. مادرش که چای دم کرده بود با دیدن دخترش فریاد کرد: "خدا مرگم بده! این چه قیافه ایست برای خودت درست کردی؟ نکنه دلقک شدی مادر؟ حتما مریضی؟ رنگ و رو برات نمونده. آخه چته دختر؟ به مامانت بگو عزیزم. آگه حالت خوب نیست امروز نرو دانشگاه."

فرزانه با بی‌حوصلگی جواب داد: "نه مامان! باید برم سر کلاس. چای هنوز داغ بود و او حال و حوصله انتظار را هم نداشت. ریخت تو نعلبکی و هورت کشید. بلند شد و از خانه بیرون رفت و به طرف دانشگاه براه افتاد. فرخ و علی محمد و تصادف و دفترچه از فکر و ذهنش بیرون نمی‌رفت. مسیر همیشگی در خیابان طولانی را طی کرد تا به نزدیکی محل حادثه رسید. نفسش بند آمده بود. همه چیز مرموز بنظر می‌رسید. ترک‌های دیوار دهان باز کرده بودند تا او را به بلعند. مردم آهسته راه می‌رفتند. فرزانه دستش را بر پیشانی گذاشت. داشت از حال می‌رفت، گیج و منگ شده بود. آرامشی رازگونه بر همه جا سایه انداخته بود. به وسط خیابان نگاه کرد. سرعت ماشینها هم کم شده بود. همه چیز داشت به خواب می‌رفت. نسیم ملایمی می‌وزید و فرزانه را که انگار در ابرها راه می‌رفت به جلو می‌راند. به ساعتش نگاه کرد، خواب رفته بود. چشمانش را ریز کرد و بار دیگر با دقت به اطراف نگریست. حالا همه چیز به خواب کامل فرو رفته بود. باد روزنامه‌های روی دکه روزنامه فروشی را ورق زده بود ولی کاغذها در هوا منجمد شده

بودند. ته سیگار مردی که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود قبل از آنکه به زمین برسد در هوا معلق مانده و دودش در فضا خشکیده بود. همه در خواب مرموزی فرو رفته بودند جز فرزانه آرام. تنها او بود که حرکت می کرد و توانایی انجام کاری را داشت. سرش به دوران افتاده بود. حالا دقیقا به محل تصادف رسیده بود. دلهره وجودش را فرا گرفته بود و قلبش داشت از جا کنده می شد. فرزانه مطمئن بود زمان به عقب رفته. دیروز عصر شده. درست به نقطه ای رسیده بود که حادثه اتفاق افتاده و یا قرار بود اتفاق بیفتد. ایستاد تا شاید فرخ را قبل از آنکه از عرض خیابان عبور کند ببیند و جاننش را نجات دهد. به یاد نمی آورد فرخ از پیاده رو کدام طرف خیابان به طرف دیگر رفته بود. همه چیز از خاطرش محو شده بود. دیوانه وار سرش را به اطراف می چرخاند ولی نه از ماشین خبری بود و نه از فرخ. خیس عرق شده بود. دهانش خشک و چشمانش سیاهی می رفت. داشت نقش زمین می شد. هر آن ممکن بود فرخ کشته شود و او تنها کسی بود که میتوانست از این فاجعه جلوگیری کند. بی اختیار به طرف وسط خیابان گام برداشت. چشمانش جایی را نمی دید. صدای ترمز ماشینی را شنید. فریاد زد: "فرخ، فرخ..."

چشمانش را که گشود وسط خیابان دراز کشیده بود و جمعیتی دورش را احاطه کرده بود. جوانی زیر بازوانش را گرفت و از زمین بلند کرد. جوان با دست موهایش را شانه وار به عقب راند عینکش را جا به جا کرد و گفت: "وسط خیابان از حال رفتید. شانس آوردید که راننده شما را از دور دیده بود و به موقع ترمز کرد. خوشبختانه آسیبی ندیده اید. راستی اسم مرا از کجا می دانید؟ تو حالت نیمه بیهوشی اسم مرا تکرار می کردید."

فرزانه ناباورانه به مرد جوان که در کنار مرد نابینایی ایستاده بود نگاه کرد. فرخ دست فرزانه را گرفت و به طرف دیگر خیابان برد. علی محمد دست دیگر فرخ را چسبیده بود و هی با عصا به مردم می زد و راه باز می کرد. فرخ گفت: "شما باید چند دقیقه بنشینید و استراحت کنید. همین نزدیکی یک کافه هست. برویم آنجا تا حالتون بهتر بشه." از پله ها بالا رفتند. فرزانه با شیطنت گفت: "فکر می کنید مورد علاقه شما خالی باشه؟" فرخ جواب داد: "شما را تا بحال تو این کافه ندیده ام. خود من هم مدت هاست که اینجا نیامده ام. شما مرا از کجا می شناسید؟"

نشستند و دقایقی بعد قهوه رو میز بود. فرخ ادامه داد: "دوستی داشتم که مثل خودم من همیشه تو این کافه پیداش می شد. دیروز درست همانجایی که امروز شما از حال رفتید، رفت زیر ماشین و کشته شد. تو کار نشر کتاب بود و به من قول داده بود که پس از تمام کردن داستاتم چاپش کنه. دستنوشته های مرا هم قرار بود پس بیاره که متاسفانه در جریان حادثه گم و گور شد." فرزانه دست در کیف کرد و دفترچه سیاهرنگ را درآورد و به صاحبش داد و گفت: "حتما تمامش کنید. داستان جالبی خواهد شد."